

ساندرا سیسنروس

شناسنامه اثر :

عنوان : فریاد های یک زن

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : ساندرا سیسنروس

مترجم : سودابه اشرفی

ناشر نسخه الکترونیک :

WWW.KETABNAK.COM  
MOJTABA\_STORY@YAHOO.COM

## فریاد های یک زن

روزی که دُن سرافین، به خوان پدر و مارتینز سانچز اجازه داد کئوفیلاس انریکتا دلپان را به عنوان عروس خود از ورای چهارچوب خانگی پدری‌اش، ماورای چندین مایل جاده‌ی گل و لای و سیمانی و ماورای مرز، به آن سوی دیگر، به شهری بنام این ال اوترادو، ببرد، توانست صبحی را مجسم کند که دخترش دست‌ها را بالای چشم‌ها سایه‌بان کرده، به طرف جنوب نگاه می‌کند و آروزی بازگشت به وظایف هرچند بی‌پایانش، شش برادر به دردخورش و پیرمرد غرغرو را دارد.

او در همه‌ و جنجال خداحافظی گفته بود که بالاخره هرچه باشد من پدرت هستم. هیچ‌گاه ترا ترک نخواهم کرد. این را گفته بود، نگفته بود، زمانی که او را در آغوش کشیده بود و بعد رهایش کرده بود که برود. اما در آن لحظه کئوفیلاس خیلی گرفتار بود و دنبال چیلا، ساقدوش خود می‌گشت که نقشه‌ی پرتاب گل دستش را بکشند.

به همین دلیل ممکن نبود حرف‌های پدر را به یاد بیاورد مگر بعدها: من پدرت هستم. هرگز تو را رها نخواهم کرد.

فقط اکنون به عنوان یک مادر. حالا وقتی که او و خوان پدری کوچک کنار نهر می‌نشینند. چگونه است که گاهی عشق میان

زن و مرد از میان می‌رود و تمام می‌شود. اما عشق پدر و مادر به فرزند یا فرزند به پدر و مادر، به طور کلی چیز دیگری است. این چیزی بود که کلتوفیللاس به آن فکر می‌کرد؛ همان شبی که خوان پدرو به خانه نیامد و او روی تخت خواب دراز کشید و صدای غرش بزرگراه، پارس سگی از دوردست، صدای شاخه‌های درخت گردو که مثل خش خش زیردامنی‌های قدیمی بود، او را به خواب برد.

در شهری که او در آن بزرگ شده، سرگرمی‌های زیادی نیست، مگر این که همراه خاله‌ها و عمه‌ها و مادر بزرگ‌ها به خانه‌ی این و آن بروی که آنها ورق بازی کنند و تو تماشا. یا به سینمای شهر بروی تا فیلم آخر هفته را دوباره ببینی، تصویر برفکی. با یک تار موی لرزان آزاردهنده در وسط. یا بروی مرکز شهر و برای خودت یک کافه‌گلاسه سفارش بدهی که بعد از یک روز و نیم به صورت یک جوش گنده از پشتت بیرون بزند.

یا به خانه‌ی دوستت بروی تا آخرین قسمت سریال تلویزیونی را ببینی و سعی کنی مدل آرایش مو و صورتت را از روی بازیگران زن سریال تقلید کنی.

اما چیزی که کلتوفیللاس انتظارش را داشته، آه برایش کشیده، بیچ‌پچ‌اش کرده، به آن خندیده و پیش‌بینی‌اش کرده از همان وقتی که به اندازه‌ی کافی بزرگ شده و به ویتترین پر از تور، پروانه و چین تکیه داده، شور عشق است. نه از آن نوعی که روی جلد مجله‌ی "الارما" است، می‌دانی، آن طوری که عکس معشوق را چاپ می‌کنند با چنگالی خونی که زن برای خراب کردن خوشنامی خودش استفاده کرده. جنون عشق، اما با ذاتی خالص هم‌چون کریستال. از آن نوع که کتاب‌ها و ترانه‌ها و سریال‌های تلویزیونی شرح می‌دهند وقتی که بلاخره، آدم بزرگترین عشق زندگی‌اش را پیدا می‌کند و هرکاری می‌تواند و باید در این راه انجام می‌دهد، به هر قیمتی که باشد.

**Tu o Nadie** تو یا هیچ‌کس. عنوان آخرین سریال مشهور تلویزیونی. لوسیا مندز زیبا که مجبور شده با بدترین سختی‌ها و دل‌شکستن‌ها بسازه، جدایی و خیانت، و دوست داشتن، همیشه دوست داشتن بدون در نظر گرفتن هر اتفاقی که افتاده، برای اینکه این از همه چیز مهم‌تره. و توی آگهی اسپرین دیدیش، واقعاً که خیلی دوست‌داشتنیه، تو فکر نمی‌کنی موهاشو رنگ می‌کنه؟ کلتوفیللاس می‌خواد بره دراگ‌استور رنگ مو بخره بده دوستش چیلا موهاش رو براش رنگ کنه؛ اصلاً کار سختی نیست.

برای این که تو آخرین قسمت رو دیشب تماشا نکردی اونجا که لوسیا اعتراف کرد او را بیشتر از هر چیزی در زندگیش دوست داره. بیشتر از هر چیزی تو زندگی‌اش! و اول و آخر فیلم، ترانه‌ی تو یا هیچ‌کس را خواند **Tu o Nadie**. به‌جورایی آدم باید اونجوری زندگی کنه، تو فکر نمی‌کنی؟ تو یا هیچ‌کس. برای اینکه رنج کشیدن برای عشق خوبه. بلاخره دردش به‌جورایی



دادن یا داد کشیدن سر کلئوفیلاس استفاده می‌کرد. اول برای این که زیادی تو ماشین‌ها پودر می‌ریخت. بعد برای این که نشستۀ بود روی ماشین لباس‌شویی، و باز هم بعد، بعد از این که خوان پدریتو به دنیا آمده بود. برای این که او نمی‌فهمید که در این کشور نمی‌توانی بچہات را بگذاری بدون شلوار این طرف و آن طرف بدود در حالی که دودولش هم آویزان است. این کار خوبی نبود، می‌فهمی؟

کلئوفیلاس چه طور می‌توانست به همچین زنی توضیح دهد که چرا نام نهر فریاد زن برایش جالب است. حرف زدن با او هیچ فایده‌ای نداشت.

از طرف دیگر خانم‌های همسایه هم بودند. همسایه‌های بغلی خانه‌ای که آنها نزدیک نهر اجاره کرده بودند. سولداد طرف چپ و دلورس طرف راست.

همسایه سولداد دوست داشت خود را بیوه صدا کند، حالا چطور بیوه شده بود خودش رازی بود. یا شوهرش مرده بود یا با یکی از فاحشه‌های محله‌ی یخچال فرار کرده بود یا به سادگی، یک بعدازظهر رفته بود سیگار بخرد و هرگز برنگشته بود. مشکل می‌توان گفت کدام، چون سولداد معمولاً راجع به او حرف نمی‌زد.

در خانه‌ی طرف دیگر، سینیورا دلورس زندگی می‌کرد، خانمی مهربان و دل‌پذیر. خانه‌ی او به شدت بوی شمع و عودی را می‌داد که در نمازخانه‌ی کوچکش دائماً می‌سوخت. نمازخانه را برای خاطره‌ی دو پسرش که در جنگ گذشته کشته شده و شوهرش که دوماه بعد از آن‌ها از غصه دق مرگ شده بود برپا کرده بود. خانم دلورس اوقات خود را میان این مردها و باغچه‌اش تقسیم می‌کرد. باغچه‌ای مشهور به خاطر گل‌های آفتاب‌گردان بلندی که برای راست ایستادن به دسته‌جارو و مقواهای کهنه احتیاج داشتند، تاج خروسی‌های سرخ سرخ، با شرابه‌های خون‌آلود، یک سرخ پررنگ زنانه؛ و به خصوص زُهای سرخی که بوی غم‌آلودشان مرگ را به یاد کلئوفیلاس می‌آورد. هر یک‌شنبه خانم دلورس یک دسته رز می‌چید، مرتب می‌کرد و روی سه سنگ قبر محبوب سگوبین می‌گذاشت.

امکان دارد که زن‌های همسایه، دلورس و سولداد یک زمانی نام **Arroyo** را قبل از این که انگلیسی بشود می‌دانسته‌اند اما حالا نه. آنها به قدر کافی گرفتار یادآوری نام مردهایی بودند که از روی انتخاب یا شرایط زندگی، آنجا را ترک کرده و هرگز بازنگشته بودند.

درد یا خشم، کلئوفیلاس به زمانی فکر کرد که برای اولین بار به عنوان تازه‌عروس از روی پل رد شد و خوان پدرو نهر را به او نشان داد. لاگريتونا، و او خندید. چه اسم مسخره‌ای برای نهری زیبا و مملو از عاقبت‌های خوش.

تعجب آور بود که اولین بار نه فریاد زد و نه از خود دفاع کرد. همیشه گفته بود اگر مردی او را کتک بزند، هر مردی، مطمئناً او

هم خواهد زد.

اما زمانی که آن لحظه رسید، و او یک بار توی گوشش زد و بار دوم و بار سوم تا وقتی که لبش شکافت و خون سرازیر شد، از خود دفاع نکرد، گریه را سر نداد، و فرار نکرد آن طوری که فکر کرده بود خواهد کرد؛ زمانی که این چیزها را در سریال‌های تلویزیونی دیده بود.

در خانه‌ی پدری هیچ‌گاه پدر و مادرش دست روی یک‌دیگر یا بچه‌ها بلند نکرده بودند. با این که قبول داشت شاید در خانه‌ی پدری به او به عنوان تنها دختر خانواده خیلی سخت نگرفته بودند، مثل یک پرنسس، اما باز هم چیزهایی بود که نمی‌شد به این بهانه بخشید. هرگز.

اما وقتی که این اتفاق برای اولین بار افتاد آن موقع که چیزی از ازدواجشان هم نگذشته بود سر جایش میخ‌کوب شد، صدایش بریده بود، هیچ حرکتی نمی‌کرد، بی‌حس. هیچ کاری نکرد به جز اینکه به داغی دهانش دست زد لبش را لمس کرد و به خون روی دست خیره شد مثل اینکه آن موقع هم نتوانست بفهمد؟

مردهای محله‌ی یخچال. تا آنجایی که او می‌تواند بگوید، در طول مدت یک سالی که آن‌ها تازه‌عروس و تازه‌داماد بودند و او دعوت می‌شد که همراه شوهرش برود، کنار او ساکت بنشیند و به حرف‌هایشان گوش کند، منتظر شود و آبجوش را لب بزند تا وقتی که بطری از خنکی بیفتد، دستمال کاغذی‌اش را بپیچاند و گره بزند، با یکی بادبزن درست کند، با آن یکی گل رز، سرش را تکان دهد، لبخند بزند، خمیازه بکشد، مودبانه نیشش را باز کند، به موقع به حرف‌های بامزه‌اشان بخندد، به بازوی شوهرش تکیه دهد و آستینش را بکشد، و بلاخره این مهارت را بدست بیاورد که حدس بزند حرف‌هایشان به کجا خواهد رسید، از روی همین کلتوفیل‌اس نتیجه می‌گیرد که هر کدام از اینها سعی می‌کند شبانه حقیقتی را پیدا کند که ته بطری مثل یک سکه‌ی قدیمی طلایی در کف دریا دراز کشیده است.

آنها می‌خواستند چیزهایی را به یک‌دیگر بگویند که می‌خواستند به خودشان بگویند. اما همانی که مثل یک بادکنک بلند می‌شود می‌خورد روی دیواره‌ی مغز و هیچ‌گاه راه بیرون را پیدا نمی‌کند. حباب می‌شود و برمی‌خیزد، در گلو غرغر می‌کند، می‌چرخد روی سطح زبان و روی لب‌ها آتشفشان می‌کند\_ آروغ.

اگر شانس بیاورند در آخر شب طولانی اشک‌هایی خواهند ریخت. هر لحظه‌ای که دست بدهد مشت‌ها سعی می‌کنند حرف بزنند. آنها سگ‌هایی هستند که دنبال دم خود می‌دوند، قبل از اینکه برای خوابیدن ولو شوند، سعی در پیدا کردن راهی، جاده‌ای، خروج و بلاخره کسب کمی آرامش.

صبح‌ها، گاهی وقت‌ها قبل از این که او چشم‌هایش را باز کند. یا بعد از عشق‌بازی. یا به سادگی مواقعی که او بیدار شده و

مقابلش پشت میز نشسته است و لقمه‌های غذا را به دهان می‌گذارد و می‌جود، کلئوفیلاس فکر می‌کند این مردی‌ست که من تمام عمر منتظرش بوده‌ام.

نه این که او مرد خوبی نیست. او باید وقتی که بچه را عوض می‌کند به خود یادآوری کند که چرا او را دوست می‌دارد، یا وقتی که زمین حمام را می‌شوید یا سعی می‌کند برای ورودی‌هایی که در ندارند پرده درست کند یا ملافه‌ها را سفید کند. یا منتظر شود ببیند کی به در یخچال لگد می‌زند و می‌گوید که از این خانه متنفر است و می‌رود بیرون جایی که زرزر بچه اذیتش نکند و او باسوال‌های مشکوک آزارش ندهد و از او نخواهد این را درست کند، آن را تعمیر کند. برای اینکه اگر ذره‌ای عقل داشت می‌توانست بفهمد که او قبل از خروس‌خوان بیدار می‌شود می‌زند بیرون که غذای شکم او را تهیه کند، سقف روی سرش بگذارد و باید دوباره صبح زود بلند شود برود، چرا او نمی‌تواند راحتش بگذارد. زن چرا نمی‌توانی مرا راحت بگذاری. او خیلی قدبلند نیست، نه، او شبیه هنرپیشه‌ی مرد سریال تلویزیونی نیست. روی صورتش هنوز جای جوش‌های چرکی مانده است. شکمکی هم از خوردن آبجو به هم زده. اما خوب، او همیشه مرد یغوری بوده.

این مردی که می‌گوزد، آروغ می‌زند، خروپف می‌کند همان طور که می‌خندد او را بغل می‌کند و می‌بوسد. این شوهری که او موی سبیل‌اش را هر روز صبح در دستشویی پیدا می‌کند، کفش‌هایش را باید روی بالکن بگذارد که هوا بخورد، این شوهری که ناخن‌هایش را جلو مردم کوتاه می‌کند، بلند می‌خندد، مثل یک مرد فحش می‌دهد، و باید قسمت‌های مختلف شامش در بشقاب‌های جداگانه روی میز گذاشته شود همان طور که در خانه‌ی مادری‌اش، به محض این که به خانه می‌آمد، دیر یا زود. کسی که برای موسیقی و سریال تلویزیونی عاشقانه یا گل‌سرخ، تصویر هلال ماه روی نهر یا در قاب پنجره تره هم خرد نمی‌کند، پرده‌ها را می‌بندد و می‌خوابد، این مرد، این پدر، این هم‌آورد، این مراقب، این پیغمبر، این سرور، این شوهر تا روز رستاخیز.

شک. به نازکی یک تار مو. یک فنجان شسته شده‌ی عوضی دمر شده توی قفسه. ماتیکش، پودر تن، و برس، همه‌ی این‌ها که به طرزی متفاوت در حمام مرتب شده.

نه. خیالات او. خانه مثل همیشه است. هیچ چیز. از بیمارستان می‌آمد با پسر نوزاد و شوهرش. دیدن کفش‌های خانگی زیر تخت آرامش‌بخش بود. لباس خانگی رنگ و رو رفته همان طور آویزان توی حمام. بالشش. تخت خوابشان. خانه، خانه، حس شیرین به خانه رسیدن. دل‌پذیر مثل بوی پاشیدن پودر صورت در هوا. یاسمن، چسبندگی لیکور. لکه‌های تیره‌ی سرانگشتان روی در. ته سیگار له شده در لیوان. ناسوری تخیل.

گاهی اوقات به خانه‌ی پدری‌اش فکر می‌کرد. اما چگونه می‌توانست به آن جا برگردد؟ چه بدبختی‌ای. همسایه‌ها چه می‌گفتند؟

به آن طرز به خانه‌ی پدر برگشتن، یک بچه در بغل یک بچه هم در شکم. شوهرت پس کجاست؟

شهر غیبت‌ها. شهر غبار و ناامیدی. چیزی که او آن را با این دیگر شهر غیبت‌ها تاخت زده است. شهر غبار، شهر ناامیدی.

خانه‌هایی که شاید فاصله‌ی بیشتری از هم دارند اما لزوماً خصوصی‌تر نیستند. بدون یک متروی زیرزمینی پر از برگ درختان در مرکز شهر، اما زمزمه‌ها همان‌قدر مشخص. بدون انبوه پچ‌پچه‌های هر یکشنبه روی پله‌های کلیسا. زیرا که اینجا پچ‌پچه‌ها غروب آفتاب از محله‌ی یخچال شروع می‌شد.

این شهر و غرور احمقانه‌ش به خاطر درخت گردویی نقره‌ای به اندازه‌ی یک کالسکه‌ی بچه جلو شهرداری، تعمیرگاه تلویزیون. داروخانه، فروشگاه لوازم یدکی، خشکشویی، کایروبرکتور، مشروب‌فروشی، پرداخت وجه‌الضمان، فضای خالی جلو مغازه‌ها و هیچ‌چیز، هیچ‌چیز جالب، هیچ‌جایی که آدم بتواند پیاده برود. برای اینکه این شهر طوری ساخته شده که حتماً به شوهرها وابسته باشید. یا باید در خانه بمانی. یا باید رانندگی کنی. اگر به اندازه‌ی کافی پولدار باشی صاحب ماشین باشی یا اجازه‌ی رانندگی داشته باشی.

هیچ جا نیست که بروی. مگر اینکه خانه‌ی همسایه‌ها را به حساب بیاوری. سولداد در یک طرف، دلورس در طرف دیگر. یا که نهر.

بعد از تاریکی اونجا نرو. خواهرجون. دور و بر خونه‌ات باش. برای سلامتی‌ات خوب نیست. بدبمنه. هوای بد. مریض می‌شی هم خودت هم بچه. تو تاریکی پلکیدن زهره‌ترکات می‌کنه اونوقت می‌فهمی ما چی می‌گیم.

گاهی، تابستان‌ها رودخانه فقط یک چاله‌ی گل‌آلود است. اما حالا در بهار به خاطر باریدن باران‌ها، چیزی پر از زندگی، چیزی با صدایی متعلق به خودش، همه‌ی شب و روز ندا می‌دهد با آوایی نقره‌ای و بلند. این لایورونا زن گریان است. لایورونا زنی که بچه‌های خودش را غرق کرد. شاید اسم نهر را از او گرفته باشند. او با به خاطر آوردن همه‌ی داستان‌هایی که در بچگی شنیده این فکر به مغزش خطور می‌کند.

لایورونا او را صدا می‌کند. مطمئن است. کلئوفیلاس پتوی دانلد داک بچه را روی زمین پهن می‌کند. گوش کن. آسمان روز به طرف شب می‌گراید. بچه مشت پر از چمن را بالا می‌آورد و می‌خندد. لایورونا. کلئوفیلاس فکر می‌کند آیا چیزی به ساکتی این فضا ممکن است زنی را به طرف تاریکی زیر درختان بکشد.

چیزی که اون دلش می‌خواد اینه... طوری رفتار کرد که انگار لمبر زنی را وسط پاهای خودش بکشد، احمق بوگندوی آن طرف خیابان این را گفت و مردها را خندانند. اما کلئوفیلاس فقط زیر لب غرولند کرد. نکبتی. و رفت که ظرف‌ها را بشوید.

کلئوفیلاس می‌دانست که او این را نگفت چون که حقیقت بود. بلکه این را گفت چون خودش به بودن با زنی احتیاج داشت. به

جای مشروب خوری هر شبه در محله‌ی یخچال و تنهایی خود را به خانه کشاندن.

ماکسی میلیانو کسی بود که می‌گفتند زنش را در دعوا مرافعه‌ی محله‌ی یخچال کشته است. زنش با جارو به طرف او هجوم برده بود. او گفته بود باید شلیک می‌کردم. زنیکه مسلح بود.

خنده‌ی آنها پشت پنجره‌ی آشپزخانه. شوهر و دوستانش. منولو، بتو، افرین، ال پریکو، ماکسی میلیانو .

آیا کلتوفیلاس همان طوری که شوهرش می‌گفت همیشه اغراق می‌کرد؟ به نظر می‌رسد روزنامه‌ها پر از این داستان‌ها بود. زنی که جسدش کنار بزرگراه پیدا شده بود. این یکی از ماشین در حال حرکت به بیرون هل داده شده بود. این یکی بیهوش، آن یکی تا مرز مرگ کتک خورده بود. شوهر سابقش، شوهرش، معشوقه‌اش، پدرش، برادرش، عمویش، دوستش، همکارش.

همیشه. اخبار وحشتناک همه‌جای روزنامه‌ها. لیوانی را در کف صابون فرو برد و برای لحظه‌ای بر خود لرزید.

او کتابی را پرت کرده بود. کتاب او را. از آن طرف اتاق. یک ورم داغ روی گونه. می‌توانست این را ببخشد. اما چیزی که بیشتر سوزاندش این بود که این کتاب او بود داستانی عاشقانه از کورین تبادو. چیزی که خیلی دوست داشت برای این که او اکنون در امریکا زندگی می‌کرد بدون تلویزیون و سریال‌های تلویزیونی.

به جز حالا که از غیبت شوهرش استفاده کرده بود و چند قسمتی را در خانه‌ی سولداد دید زده بود برای این که دلورس به

این چیزها اهمیت نمی‌داد. اما سولداد به اندازه‌ی کافی مهربان بود که بخش‌هایی از فیلم **Maria de nadie** را برایش

تعریف کند. دختر فقیر آرژانتینی که از بخت بد عاشق پسر زیبای خانواده‌ی آروچا، خانواده‌ای که برایشان کار می‌کرد شده

بود، کسانی که زیر سقفشان می‌خوابید، زمین‌اشان را جارو می‌کرد. زیر یک سقف، آنجایی که جاروی گردگیری و وسایل

زمین‌شویی شاهد بودند. خوان کارلوس آچارو با فک چهارگوش حرف‌های عاشقانه‌ای به او زده بود؛ دوستت دارم ماریا به من

گوش کن، محبوب من، اما او باید می‌گفت نه، نه، ما از یک طبقه نیستیم و یا باید به او یادآوری می‌کرد که هیچ‌کدام نباید

عاشق دیگری می‌شد؛ در حالی که قلبش می‌شکست، می‌توانی تصورش را بکنی.

کلتوفیلاس فکر کرد زندگی باید این‌طوری باشد. شبیه سریال تلویزیونی، فقط حالا موضوع داشت غمیگن‌تر و غمیگن‌تر

می‌شد و هیچ آگهی تبلیغاتی هم برای رهایی از این غم در میان نبود. و دورنما هیچ عاقبت خوشی هم دیده نمی‌شد. وقتی با

بچه پشت خانه کنار نهر نشست به این موضوع فکر کرد. کلتوفیلاس...؟ اما یک جوری باید اسمش را عوض می‌کرد به توپزیو، یا

پسینیا، کریستال، آدریانا، استفانیا، آندریا، یه چیزی شاعرانه‌تر از کلتوفیلاس. همه‌ی اتفاقات خوب برای زن‌هایی می‌افتاد که

نام‌های جواهرات را داشتند. اما چه اتفاق خوبی برای یک کلتوفیلاس افتاده بود؟ هیچ. به جز ترکی در استخوان صورت.

چون که دکتر گفته بود، باید برود. باید، برای این‌که مطمئن شود حال بچه خوب است و هیچ مساله‌ای موقع زایمان نخواهد



داشت و روی کارت ویزیت دکتر نوشته بود سه‌شنبه‌ی آینده. ممکن است لطفاً او ببردش. فقط همین .

نه، او هیچ از این موضوع حرف نخواهد زد. قول می‌دهد. اگر دکتر پرسید می‌تواند بگوید از پله‌ها افتاده یا توی حیاط لیز خورده، از پشت لیز خورده. می‌تواند این را بگوید. باید سه‌شنبه‌ی آینده به مطب دکتر برود. خوان پدر و خواهرش می‌کنم. به خاطر بچه، برای بچه‌اشان .

او می‌تواند به پدرش نامه بنویسد و پول قرض کند، برای خرج زایمان و دوا و دکتر. اما خوب اگر ترجیح می‌دهد این کار را نکند، نمی‌کند. بسیار خوب نخواهد کرد. خواهش می‌کنم دیگه بسه . خواهش می‌کنم. او می‌داند با همه‌ی خرج‌هایی که دارند محال است بتواند پولی پس‌انداز کند، اما چه‌گونه می‌توانند قسط‌های وانت را بدهند. و بعد از پرداخت صورتحساب آب و برق و گاز و اجاره، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. اما خواهش می‌کنم حداقل برای ویزیت دکتر. هیچ چیز دیگر نخواهد خواست. او باید برود دکتر. برای چه اینقدر مشتاقه؟ برای این که .

برای این که می‌خواهد مطمئن شود که بچه این‌بار کله‌پا نمی‌شود و او را از وسط دوتا نمی‌کند. بله، سه‌شنبه‌ی آینده، ساعت پنج‌ونیم. خوان پدریتو را لباس می‌پوشانم و آماده می‌کنم. اما این‌ها تنها کفش‌هایی است که دارد . واکسشان می‌زنم و حاضر خواهیم بود. به محض این که از سرکار بیایی. باعث خجالتت نمی‌شویم .

فلسیه؟ منم، گراسیلا .

نه نمی‌تونم بلندتر حرف بزنم . سرکارم .

ببین. یه لطفی باید به من بکنی. یه مریضی اینجاست. یه زن که یه مشکلی داره .

خیلی خب یه دقیقه صبر کن. گوش می‌دی یا نه؟

واقعاً نمی‌تونم بلند حرف بزنم چون شوهرش تو اتاق بغلیه .

ممکنه فقط گوش کنی؟

من داشتم می‌رفتم که براش سونوگرام بکنم. حامله‌ست خوب؟ یه دفه زد زیر گریه. خدای من. فلیسه. این زن بیچاره همه‌ی بدنش سیاه و کبود بود. شوخی نمی‌کنم .

از شوهرش. پس کی؟ یکی دیگه از اون عروس‌ها از اون ور مرز. همه‌ی کس و کارش هم تو مکزیکنده .

آه. فکر می‌کنی اونا کمکش می‌کنند؟ برو بابا دلت خوشه. این زنه اصلاً انگلیسی هم بلد نیست. اجازه نداشته به فامیلش

تلفن کنه یا حتا نامه بنویسه. واسه همین تو رو خبر کردم .

باید برسونیش یه جایی .

نه خره، مکزیک، نه! به ایستگاه گری هاوند سن آنتونیو.

نه فقط برسونش. خودش پول داره. تو فقط تنها کاری که باید بکنی اینه که سر راهت به خونه، برسونیش به ایستگاه. خب

چی می گی؟

نمی دونم. صبر کن.

خب اگه فردا خوب نیست...

پس این یه قراره ها فلیسه. پنجشنبه، سر **Cash N Carry** بزرگراه **I-10** سر ظهر. همون جا حاضره.

آ، اسمش کلئوفیلاسه.

نمی دونم. نمی دونم. یکی از اون قدیسه های مکزیک، حدس می زنی. یه شکنجه شده یا همچین چیزی. کلئوفیلاس.

ک.ل.ی.و.فی.لاس. بنویس.

ممنونم فلیسه. وقتی بچهاش به دنیا بیاد باید اسم مارو روش بذاره. نه؟

آره. راست می گی. مثل یه ملودرامه. چه زندگی ای. فعلاً خداحافظ.

تمام صبح آن حالت نیمه ترسیده نیمه مردد. هر لحظه ممکن است خوان پدرو سرو کله اش پیدا بشود. تو خیابون. سر **Cash**

**N carry** مثل خوابی که دیده بود.

باید به اینها فکر می کرد تا وقتی که زن با وانت سر رسید. بعد دیگر وقت نبود راجع به هیچ چیز فکر کند به جز وانتی که به

طرف سن آنتونیو می رفت. وسائل را بگذار عقب و سوار شو.

اما وقتی که از روی آرویو گذشتند راننده فریادی کشید به بلندی فریاد ماریاچی. که نه تنها کلئوفیلاس را متعجب کرد بلکه

خوان پدریتو هم جا خورده بود.

بعد، نگا چه با مزه. هردوتون رو ترسوندم. ببخشید. باید قبلاً یه ندایی می دادم. هروقت از روی پل می گذرم اینکارو می کنم.

بخاطر اسمش می دونی، فریاد زن، بعد، داد می زنی. این را سپانگلیسی گفت و خندید. ادامه داد: متوجه شدی که روی هیچ

جایی اسم زن نداشتن. واقعاً، مگر این که باکره بوده. فکر کنم فقط وقتی مشهور می شی که باکره باشی. دوباره خندید.

برای همین اسم اون نهرو دوست دارم. باعث می شه آدم دلش بخواد فریاد بزنه مثل تارزان. درسته؟

همه چیز این زن، فلیسه، باعث شگفتی کلئوفیلاس می شد. راندن وانت، وانت. باور می کنی. و وقتی کلئوفیلاس پرسیده بود

که آیا وانت مال شوهرش است، جواب داده بود که شوهر ندارد. وانت مال خودش بود. خودش انتخابش کرده بود. خودش

داشت قسطش را می داد.

یک وقتی پونتیاک سان‌برد داشتیم. اما اونا مال پیرزن هاست. ماشین‌های تی‌تیش مامانی. به این می‌گن ماشین حسابی. کلتوفیلاس فکر کرد این چه طرز صحبت کردن برای یک زن بود؟ فلیسه شبیه هیچ‌کدام از زن‌هایی که تا به حال دیده بود نبود. می‌تونن مجسم کنی «وقتی از آروبو می‌گذشتیم شروع به فریاد کشیدن کرد مثل یک دیوانه. فکر کرد بعداً به پدر و برادرهایش خواهد گفت. درست همین جوری که گفتم. چه کسی ممکن بود فکرش را بکند؟ چه کسی ممکن بود؟ خشم یا درد، شاید، اما نه مثل فریادی که او از اعماق دلش بیرون داده بود. فلیسه گفته بود باعث می‌شه دلت بخواد مثل تارزان داد بزنی. بعد فلیسه دوباره شروع کرده بود به خندیدن اما این فلیسه نبود که می‌خندید. این صدای غرغره‌ی گلوی خودش بود، یک روبان بلند خنده، مثل آب.»

پایان

*)) MOJTABA ((*